

(بسم الله الرحمن الرحيم)

ش
«س»

اثری از: گوگل

تهیه نسخه پی دی اف توسط: محمدرضا

وبسایت:

Www.Bookland.Veb.Ir

مستخدمی در یکی از ادارات خدمت میکرد. این مستخدم کوتاه قد و آبله رو و سرخ مو و نزدیک بین و سرش طاس صورتش پر از چین و رنگش مانند رنگ اشخاص بواسیری بود. چه باید کرد آب و هوای پطرسبورگ مقصر است. نام خانوادگی این مستخدم (با شما چکین) بود. نام خود او (آکاکی آکاکیوچ). ممکن است این اسم بنظر خواننده عجیب بیاید و گمان کند این اسم ساختگی است. مپولی نه خود به خود اینطور شد. اسم دیگری نمیشد داد، قضیه از این قرار است، اگر درست به خاطر من باشد آکاکی آکاکیوچ در شب 23 مارس متولد شد.

خواستند نامی به او بدهند تقویم را گشودند تا از میان آن نامی انتخاب کنند هر قدر ورق زدند اسامی عجیب و غریب بیرون آمد باروخ واردات دیدند نه این اسمها نمی شود پس اسم پدر را به او دادند اسم پدرش آکاکی بود پس اسم پسر هم شد آکاکی به این طریق آکاکی آکاکیوچ ایجاد گردید (روسها هیچوقت اسم تنهای کسی را صدا نمیکنند. همیشه اسم پدر را نیز دنبال آن میچسبانند مثلاً اگر کسی اسمش حسن است و اسم پدرش حسین او را حسن حسینیچ نامند) بچه را تعمید دادند بچه گریه کرد و ادا در آورد گوئی حس میکرد که روزی مستخدم خواهد شد.

ما همه اینها را نوشتیم تا خواننده خود ببیند که اسم دیگری نمیشد به او داد. او کی بود و بچه وسیله داخل اداره شد کسی آنرا به خاطر ندارد روسا و معاونین آمدند و رفتند ولی او همیشه سر جایش بود ترقی نمیکرد. کار او نیز همیشه یکی بود، پاکنویس کردن، عده ایی عقیده داشتند او حتماً با لباس رسمی اداری و سر طاس به دنیا آمده است، در اداره هیچکس باو احترام نمی گذارد، در موقع ورود به اداره دربان به او توجه نمیکرد گوئی مگس وارد شده، آنهائیکه رتبه شان از او بالاتر بود با او به خشونت و بروند رفتار میکردند، رئیس اطاقشان نامه ها را جلوی بینی او میگذازد بدون اینکه کلمه ایی بگوید، بدون اینکه کلمه مطبوعی که در همه جا مرسوم است به زبان آورد آکاکی آکاکیوچ هم کاغذها را بر میداشت به آورنده آن نگاه نمیکرد.

فوری شروع میکرد بنوشتن. مستخدمین جوان او را مسخره میکردند، متلکها میگفتند میگفتند صاحبخانه او که پیر زنی هفتاد ساله است او را هر روز کتک میزند سپس میپرسیدند کی با او عروسی خواهد کرد. خورده کاغذها را به سان برف بسر و روی او میپاشیدند. آکاکی آکاکیوچ هیچ به روی خود نمی آورد. گویی کسی در مقابل او نیست. و بکار خود ادامه میداد. در میان این جنجال یک اشتباه هم نمیکرد، فقط موقعیکه شوخی آنها دیگر قابل تحمل نبود و زیر آرنج او میزدند و مانع کار او میشدند

میگفت: ولم کنید چرا مرا اذیت میکنید؟ این دو جمله را با لحن وحالتی ادا میکرد که دل همه میسوخت. روزی مستخدم جوانی که تازه وارد آن اداره شده بود نیز در این شوخی شرکت کرد، به محض شنیدن جمله ((ولم کنید چرا مرا اذیت میکنید)) یکه خورد، ایستاد در این دو جمله کلمات دیگری هم مخفی بود ((من برادر تو هستم)) جوان با دو دست چهره خود را پوشانید و اندیشید: راستی انسان چقدر خود را فراموش میکند، از آدمیت خارج میشود در این دنیا ی متمدن هنوز چقدر خشونت یافت میشود؟

اشخاص وظیفه شناس مثل او کم هستند. اگر بگوییم او درست خدمت میکرد کم گفته ام او با جان و دل کار میکرد از پاکنویس کردن لذت میبرد این رضایت خاطر از چهره اش نیز هویدا بود، بعضی حرفها را خیلی دوست داشت، وقتی که یکی از آنها بر قلم او میآمد دیگر از خود بیخود میشد؛ میبایستی یکی از مستخدمین عالیرتبه شده باشد، ولی نه، او مستخدم جزء بود، یکی از رוסاء که نسبت به او التفات داشت امر کرد تا کار مهمی با او بدهند یعنی بجای پاکنویس، متن بعضی نامه ها را عوض کند، اینکار برای او بقدری مشکل بود که عرق میکرد پیشانی را پاک کرد و گفت نه نمی خواهم چیزی بدهید پاکنویس کنم.

از آن به بعد او را فقط به پاکنویس کردن واداشتند به غیر از پاکنویس کردن به چیز دیگری علاقه نداشت در فکر لباس یا چیز دیگری نبود، نه، لباس اداره او رنگ سبز خود را از دست داده بود و برنگ تیره مبدل گشته بود.

یقه لباسش بقدری باریک و کوتاه بود که گردنش با اینکه دراز نبود از یقه بیرون میآمد و بنظر فوق العاده دراز مینمود، به لباس او همیشه چیزی چسبیده بود. پر کاه یا تکه نخ یا چیز دیگر در خیابان که راه میرفت هرچه آشغال از بالا میریختند بسر و روی او میچسبید در خیابان به اطراف نمینگریست تا ببیند چه خبر است در همه جا سیر یکنواخت خود را در جلوی چشم میدید گاهی که پوزه اسب به چهرهاش میخورد تازه ملتفت میشد که در وسط خیابان است نه در کنار جاده بخانه که میرسید فوراً در کنار میز می نشست و بدون اینکه مزه غذا را بفهمد آنرا میخورد خواه مگس روی آن باشد خواه جانور دیگری، همینکه میدید شکمش دارد پر می شود از کنار میز برمیخواست، دوات را جلوی خود می گذاشت و شروع می کرد پاکنویس کردن اورا قی که از اداره همراه آورده بود ...

در آن ساعاتی که آسمان خاکستری پطرزسبورگ تاریک می گردد، مستخدمین پس از صرف غذا، هرکس بسته بعایدی یا میل و اراده میخواهد از لذایذ زندگی بهره برده بعضی ها بتآثر می روند، بعضی برای تماشا بگردش خیابانها میشتابند، عده ای دیگر برای عشق بازی با دختران رهسپار میگردند، گروهی نیز برای قمار و غیبت دور هم میآیند، غیبت کردن یکی از صفات روسها است، فرد روسی بدون آن نمی تواند زندگی کند.

موقعیکه همه بسوی خوشگذرانی میرفتند، آکاکی آکاکویچ از پی هیچیک از این چیزها نمیرفت، او را در هیچکدام از شب نشینی ها ندیده بودند، وقتیکه پاکنویس تمام میشد، به بستر میرفت، قبلاً هم لبخند می زد که خدا فردا چه چیز را برای پاکنویس باو عطا خواهد کرد. زندگی این مرد که چهارصد روبل موجب میگرفت اینطور میگذشت از حیات خود راضی بود راضی میماند اگر احتیاجات که سر راه همه میآیند، در سر راه او نمیآمدند. همچنان در پطرزسبورگ برای اشخاصیکه چهارصد روبل یا تقریباً در حدود این مبلغ عایدی دارند دشمن بزرگی وجود دارد این دشمن سرمای شمالی است.

بعضی ها میگویند سرما خیلی هم سلامت است در ساعت نه صبح، مخصوصاً موقعیکه خیابانها از مستخدمینی که به اداره میروند پراست، این سرما بطوری به بینی آنها حمله میکند که نمیدانند بینی را کجا پنهان کنند. در اینگونه مواقع از شدت سرما پیشانی

انسان درد میگیرد و چشمها پر از اشک میگردد، نجات فقط در این است که انسان پالتوی خوب داشته باشد و با سرعت تمام از آن پنج شش خیابان عبور کرده خود را به اداره برساند .

مدتی بود آکاکی کیویچ با اینکه مسافت همیشگی را با سرعت تمام میدوید حس می کرد که پشت و کتف او یخ میکند. بالاخره اندیشید باید در شغل او عیبی پیدا شده باشد و چون آنرا در منزل خوب نگاه کرد دید در دو سه جا مخصوصا پشت و شانه پارچه شبیه غربال گشته، پارچه آن بحدی سائیده شده بود که آسترش هم بیرون آمده بود .

باید بدانید که شغل آکاکی آکاکویچ هدف مسخره همه مستخدمین بود، حتی اسم شغل را هم از روی آن برداشته بودند و آنرا جل کهنه مینامند حقیقتا که وضع عجیبی داشت ، سال بسال یقه اش باریک تر میشد زیرا برای تعمیر قسمتهای دیگر بکار میرفت ، وصله ها هم که هنر دوزنده را نشان میدادند همه ناجور بودند. همینکه آکاکی آکاکویچ دید چه شده فهمید باید آنرا نزد پطرویچ خیاط که در طبقه چهارم یکی از محلات منزل دارد برود، این خیاط با اینکه یک چشمش معیوب و چهره اش پر از مهر آبله بوده هنگامیکه سر دماغ بود با موفقیت تمام شلوار و فراک و البسه دیگر مستخدمین را تعمیر میکرد ، پطرویچ الکل زیاد مینوشید و متاهل هم بود

نمیتوان گفت زنش زیبا بود زیرا فقط سربازان بودند که در موقع دیدن او سیلها را تاب میدادند. هنگامیکه آکاکی آکاکویچ از پله های خانه پطرویچ بالا میرفت نزد خود فکر میکرد که بیش از دوروبل اجرت تعمیر نخواهد پرداخت . این پله ها هم مانند همه پله های خانه های ارزان پطرسبورگ پراز کثافت بود و بوی الکل میداد . در منزل باز بود ، آکاکی از آشپزخانه عبور کرد زن صاحبخانه او را ندید . بالاخره به اطاق پطرویچ رسید. پطرویچ روی یک میز رنگ نکرده مانند پاشاهای ترک نشسته بود ، دستهای او بد ترکیب و زشت بود-بگردن او چند تکه نخ آویزان بود و پارچه ژنده ایی هم روی زانویش بود ، میخواست سوزن را نخ کند و موفق نمی شد اوقاتش تلخ شده بود، به نخ و تاریکی فحش میداد

((توش نمیره از دست این جونم به لبم رسیده)) . آکاکی خواست باز یواشکی برگردد ولی دیر شده بود پطرویچ او را دیده بود . پطرویچ سلام سلام پطرویچ من بنزد تو آمده ام برای اینکه باید دانست که آکاکی عادت به بیسروته و بریده حرف زدن داشت . گاهی اصلا جمله را تمام نمیکرد . اغلب جمله را اینطور شروع میکرد : بلی راستی که ، بعد دیگر چیزی شنیده نمیشد . خود او هم فراموش میکرد چه میخواست بگوید .

پطرویچ پرسید : خوب چیست ؟ در ضمن با یک چشم بتمام لباس از یقه گرفته تا آستینها بدقت نگریست ، این لباس بنظرش آشنا میآمد زیرا کار خود او بود . اینهم از عادات خیاطهاست بمحض ملاقات سر تا پا را نگاه میکنند . بلی پطرویچ قضیه اینست که شغل پارچه را میبینی همه جایش محکم است قدری گرد و خاکی شده است طوری کهنه بنظر میاید . بکلی نو است فقط قدری پشتش و قدری هم شانه هایش رفته است ، قدری هم روی این شانه میبینی فقط همین است ، خیلی کم کار دارد . پطرویچ آن

را برداشت و روی میز پهن کرد، مدت مدیدی آنرا بررسی کرد، سر را جنباند، دست دراز کرد انفییه دانرا از جلوی پنجره برداشت، قدری بو کرد، شنل را جلوی رو شنایی گرفت باز نگاه کرد، باز، سر جنباند بالاخره گفت:

نه. قابل ترمیم نیست. پوسیده. بمحض شنیدن این کلمات قلب آکاکی فرو ریخت و با تضرع پرسید چرا ممکن نباشد پطرویچ؟ فقط روی شانه هایش رفته است... تو حتما یک تکه پارچه داری که.. پطرویچ جواب داد: وصله داریم ولی نمیشود آنرا دوخت. پارچه پوسیده است. سوزن بخورد در می رود. - وصله را باید جایی بند کرد یا نه؟ جایی که بشود آنرا بند کرد وجود ندارد، باد آنرا میبرد. - خودت که میدانی عجالتا یک کاری بکن. - ممکن نیست، نمیشود کاری کرد، شما زمستان آنرا دور پایتان بیچید تا گرم شود. باید یک شنل دیگر بدوزید. از شنیدن این کلمه (تازه) چشم آکاکی تار شد و تمام اشیاء اطاق در جلوی نظرش چرخید انگار که خواب میبیند، پرسید: چطور شنل نو؟ من که پول ندارم! پطرویچ مثل اینکه از بیچارگی او حظ ببرد گفت: بلی باید شنل نو بدوزید.

- خوب اگر بخواهیم شنل نو... آنوقت چند... - شما میفرمائید چند تمام میشود بلی؟ - آری - باید 15. روبل را مایه بروید. از گوشه چشم به آکاکی مینگریست ببیند این جمله در او چه اثری کرده است. اگر بخواهید یقه اش از پوست و آسترش ابریشم باشد 2. روبل میشود! آکاکی با التماس گفت: خواهش میکنم هر طور شده این را یک طوری تعمیر کن که باز هم کار کند. نه، این کار بیخودی است و پول بیخودی خرج میکنی. آکاکی پس از شنیدن این کلمات بکلی محو و نابود خارج شد، وقتی که بخوابان رسید گیج بود، بخود می گفت: بلی این طور شده، هیچ فکر نمی کرد که این طور شود پس از قدری سکوت اضافه کرد بلی بلی اینطور شد، من اصلا فکر نمیکردم که اینطور شود. بعد از مدتی سکوت گفت: بلی، اینطور شد، هیچ منتظر نبودم، اوضاع اینطور شود.

بجای آنکه بسوی خانه رود، بعکس خانه راه میرفت، ملتفت هم نبود در بین راه مردی دود کش پاک کن خود را باو مالید تمام بازوی او را سیاه کرد. از بالای یکی از عمارات زباله به سر و روی او ریخته شد، اصلا ملتفت نشد فقط وقتی که توی اثنای خورده فروش پا گذاشت صاحب آن فریاد زد: مگه چشمت نمیبینه جا که هست. تازه آنوقت بخود آمد و بسوی خانه شتافت بخانه که رسید شروع کرد بفکر کردن و مانند یک دوست بخود پند دادن و راهنمایی کردن نه حالا با پطرویچ نمیشود حرف زد بدون شک زنش او را کتک زده، بهتر است روزیکشنبه صبح نزد او بروم پول لازم خواهد داشت، ده کوپیک میگذارم کف دستش آنوقت قضیه شنل درست میشود. آکاکی با این فکر خود را تسلی داد، منتظر اولین یکشنبه شد...

همینکه از دور دید زن پطرویچ از خانه خارج گشت او هم یکسره سراغ او رفت. پطرویچ سر دماغ نبود فوری فهمید چه خبر است و گفت: نه ممکن نیست باید یک شنل نو سفارش دهید. آکاکی ده کوپیک گذاشت کف دستش، خواست از تعمیر شنل صحبت کند ولی پطرویچ پول را گرفته جواب داد: مرسی خیلی ممنونم بسلامتی شما خواهم نوشید راجع به شنل اصلا فکر نکنید هیچ ارزشی ندارد من برایتان یک شنل تازه میدوزم. ممکن است از روی مد تازه هم بدوزم با یقه بسته. آکاکی دید که نه بدون

شنل تازه ممکن نیست ، بکلی محزون گشت ، آخر آنرا با چه پولی بدوزد ؟ ممکن است از محل کمک خرجی که برای عید میگیرد پردازد.

ولی آن مبلغ را خیلی وقت است برای خرید چیزهای دیگر اختصاص داده است . شلوار نو لازم دارد ، باید پول تعمیر کفش ها را پردازد ، باید دو پیراهن سفارش دهد ، دو سه تالباس زیر که اسم آنرا نمیشود اینجا برد . چون بی ادبی است . بلی تمام آن پول خرج خواهد شد اگر رئیس از روی لطف ، تازه به جای چهل روبل 45 یا 50 روبل هم بدهد باز فایده ندارد ، این مبلغ درمقابل قیمت شنل مانند قطره بارانی است در مقابل دریا .

میدانست که بطرویچ در قیمت مبالغه میکند . میدانست که حاضر خواهد شد باهشتاد روبل هم شنل بدوزد ، ولی این هشتاد روبل را از کجا بیاورد ، نصف آنرا ممکن بود پیدا کند بلکه هم قدری بیشترش را ولی باقی را از کجا بدست آورد ؟ قبل از همه خواننده باید بداند که نصف اولی از کجا میاید . آکاکی عادت داشت باقیمانده پولهای را که خرج نمیکرد در قلک کوچکی بیندازد و هر شش ماه یک مرتبه پول خوردها را در میآورد و بجای آن پول نقره میگذارد . بدینطریق در مدت چند سال بیش از چهل روبل صرفه جوئی کرده بود ، الان چهل روبل موجود داشت . ولی 40 روبل دیگر را از کجا بیاورد . آکاکی تصمیم گرفت از خرج روزانه بکاهد ، اقلا برای یکسال ، تصمیم گرفت شبها دیگر جای ننوشت ، چراغ نسوزاند ، اگر لازم شد به اطاق زن صاحب خانه رفته از نور چراغ وی استفاده کند .

در خیابان با احتیاط راه برود پاها را روی سنگ نگذارد تا تخت کفشش سائیده شود پیراهن و چیزهای دیگر را دیر تر عوض کند تا کمتر پول رختشوئی بدهد ، در منزل پیراهن نبوشت تا پاره نشود ، بجای پیراهن ربدو شامبر پنبه ایی بپوشد . باید اقرار کرد اجرای اینکار نخست خیلی مشکل بود ولی بعد خوب آسان شد . عادت کرد شبها را بی شام سر کند . بجای غذای جسمی غذای روحی داشت ، غذای روحی او عبارت بود از فکر شنل آتی - از آن به بعد زندگی او بهتر شد . برنامه معینی پیدا کرد . گوئی او زن گرفته است ، گوئی دایم شخص دیگری با اوست ، مثل اینکه دیگر تنها نیست ، یک رفیق و شریک زندگی پیدا کرده بود ، این دوست شنل آستر دار گرم و نرم بود . روحیه تازه ای پیدا کرده بود ، چشمانش درخشان گردیده بود جرات پیدا کرد فکر کند ، آیا بهتر نیست پوست روی یقه اش هم کار کند ، این فکر نزدیک بود تمام حواس او را مختل میکند . یکبار در موقع پاکنویس کردن نزدیک بود اشتباهی بکند که فریاد زد : آخ ! فوری علامت صلیب به سینه کشید .

هر ماه بنزد بطرویچ میرفت تا با او راجع به شنل گفتگو کند . که پارچه را از کجا باید خرید ، چه رنگ باشد ، بچه قیمت ، هر دفعه متفکر تر ولی خشنود به خانه بر میگشت . زیرا میدانست روزی فرا میرسد که همه اینها خریداری شده و شنل درست خواهد شد . قضیه زودتر از آنچه تصور میرفت درست شد ، به عکس تصورش بجای 40 یا 50 روبل 60 روبل کمک خرج دادند . آیا رئیس حس کرده بود که آکاکی شنل نو لازم دارد ؟

بهر حال این پیش آمد کار را آسان تر کرد بیست روبل زیادی کار را جلو انداخت پس از دو سه ماه گرسنگی کشیدن آکاکی قادر به جمع کردن 8. روبل میگرد. قلب او که همیشه آرام بود شروع کرد به زدن. همان روز با پترویچ به بازار رفتند و پارچه خیلی خوبی خریدند، زیرا در راه در اطراف آن فکر کرده بودند. پترویچ خودش میگفت که بهتر از آن پارچه یافت نمیشود. آستر دیبت خریدند. او میگفت این بهتر از ابریشم است زیرا هم درخشندگی ابریشم را دارد هم از ابریشم محکمتر است.

برای یقه پوست گرانها نخریدند. گربه خریدند. ولی بهترین پوست گربه را انتخاب کردند. از دور هر که ممکن بود فکر کند پوست گرانهاست. پترویچ دوازده روبل اجرت خواست کمتر ممکن نبود. تمام را با نخ ابریشم دوخته بود. روزی که معلوم نیست چه روزی بود. مهمترین روز زندگی آکاکی بود، پترویچ شنل را آورد، صبح بود که آنرا آورد، صبح موقع رفتن به اداره بود شنل به موقع رسید زیرا سرمای سختی شروع شده بود. چنانچه شایسته خیاط خوب است پترویچ با شنل حاضر گردید، چهره اش حاکی از حالت بخصوصی بود. شنل را از دستمال بیرون آورد، دستمال را تازه از رختشویی گرفته بود سپس آنرا تا کرده برای استعمال به جیب گذاشت.

شنل را بیرون آورد و با غرور تمام به آن نگریست، بروی شانه های آکاکی انداخت پائین آن را کشید تا صاف شود آکاکی بنا به عادت مردان سالدارخواست آستین را امتحان کند پترویچ کمک نمود تا بپوشد. معلوم شد آستین نیز خوب است. خلاصه، معلوم شد شنل آنطوری است که باید باشد. پترویچ در ضمن گوشزد کرد چون او در خیابان حقیری منزل دارد تابلو نمیزند و مدتی است آکاکی اکاکیوچ را میشناسد از او کم مزد گرفته. درلوار ((نوا)) اقل 75 روبل از او مزد میگرفت. آکاکی اکاکیوچ راجع به این قضیه با پترویچ اصلا داخل مذاکره نشد.

ازمبالغ درشت وحشت داشت اجرت او را پرداخت تشکر کرد و با شنل تازه بسوی اداره رهسپار گردید. پترویچ هم بدنال او خارج شد در وسط خیابان ایستاد مدتی از دور به شنل مینگریست بعد به یکسو رفت تا آنرا از گوشه ببیند سپس دوید تا آنرا از جلوتر ببیند در ضمن آکاکی اکاکیوچ شادان میرفت. هر آن حس میکرد که روی شانه هایش شنل نو قرار گرفتنی از فرط خوشحالی چندین بار آهسته خندید این شنل در حقیقت دو حس داشت یکی اینکه گرم بود دوم اینکه خوب بود اصلا ملتفت دوری راه نشد.

در رخت کن شنل را از دوش برداشت و آنرا بدقت نگریست و به دربان سپرد. معلوم نیست چگونه همه در اداره فهمیدند آکاکی اکاکیوچ صاحب شنل نو گشته و آن روپوش قدیمی دیگر وجود ندارد همه به سوی دربان شتافتند تا شنل تازه را تماشا کنند. شروع کردند به اوتبریک گفتن نخست لبخند میزند ولی بعد خجل شد. ولی وقتی که اصرار کردند باید برای خاطر شنل سور بدهد آکاکی اکاکیوچ خود را باخت و نمیدانست چکار کند چه جواب بدهد چگونه از زیر آن در رود سرخ شده بود حتی میخواست همه را متقاعد کند که این شنل اصلا نو نیست.

بلاخره یکی از کارمندان که معاون رییس بود حتما برای اینکی نشان بدهد افاده ندارد و میداند چگونه با زیر دستان رفتار کند گفت: باشد من بجای اکاکیویچ سور میدهم خواهش میکنم به منزل من بیایید امروز روز تولد من است. همه ی مستخدمین به او تبریک گفتند و دعوت او را با میل پذیرفتند. اکاکی اکاکیویچ میخواست از رفتن امتناع ورزد همه متفقا اصرار کردند که نه باید بیاید اگر نه بی ادبی خواهد شد.

پس مجبور شد برود و بعد نیز خیلی از رفتن خشنود گشت. زیرا فرصتی پیش آمده بود تا شب هم شنل را بپوشد آنروز برای اکاکی اکاکیویچ بهترین روز عمر بود. خوشحال بخانه مراجعت کرد شنل را در آورد و با دقت بدیوار آویخت یکبار دیگر به پارچه و آستر آن نگرست سپس برای مقایسه جل کهنه را در آورد به آن نگاه کرد خنده اش گرفت چه تفاوت عظیمی بین آندو وجود داشت. مدتی بعد در موقع خوردن غذا همین که وضعیت جل کهنه به خاطرش میامد باز میخندید. با خوشحالی غذا خورد آنروز دیگر چیزی ننوشت دست به کاغذ نزد قدری روی بستر دراز کشید تا تاریک شد سپس آهسته خیلی آهسته لباس پوشید شنل را به دوش انداخت و خارج شد. منزل معاون خیلی دور بود و در محله ای دیگر در یکی از خیابانهای کم جمعیت بود مردم آن ناحیه همه خوش لباس بودند.

اکاکی اکاکیویچ با نظر تعجب به آنها مینگرست اینجا برای او تازگی داشت چند سالی بود که شب از خانه خارج نشده بود. در مقابل پنجره مغازه ای ایستاد انجا عکسی را گذارده بودند عکس زنی بود زیبا که نشسته و کفشها را درآورده است پایش نیز زیبا بود از پشت زن کله مردی ریشو دیده میشد. اکاکی کیویچ بدقت به آن نگرست لبخندی زد سر را جنبانید و راه خود را پیمود. چرا لبخند زد؟ چیز خارق العاده ای دیده بود ؟

نمی توان به روح مردم پی برد و فکر آن ها را دریافت. بلاخره به منزل معاون رسید ، او زندگی خوبی داشت ، پله های خانه روشن بود ، منزل او در طبقه دوم بود . هنگامیکه داخل دهلیز شد تعداد زیادی گالوش در آنجا دید ، سماوری نیز آنجا بود که بخارش محوطه را پر کرده بود . شنل ها به دیوار آویزان بودند ، بعضی دارای یقه ی مخملی برخی دارای یقه پوست ، از پشت دیوار صدای صحبت میامد . صداها با بیرون آمدن نوکر که با سینی پر از استکان ، مربا و نان شیرینی می آمد واضح تر گردید ، معلوم بود مستخدمین خیلی وقت است جمع شده اند و چای هم نوشیده اند .

آکاکی اکاکیویچ خود شنل را آویزان کرد و داخل اطاق شد . در مقابل خود چراغ ها ، مستخدمین ، چقی ها ، میزهای قمار و صندلی ها را دید . او مردد در میان اطاق ایستاد ، نمیدانست چه باید بکند . همه متوجه او شدند ، با جیغ و فریاد به او خوش آمد گفتند ، فوری دسته جمعی به دهلیز رفتند تا دوباره شنل او را ببینند . آکاکی با اینکه قدری خجل گشته بود چون آدم ساده ای بود از شنیدن تعریف شنل خوشحال گردید .

سپس همگی او و شئل را گذارده به سوی میزهای قمار شتافتند. همه اینها، این سرو صداها و گفتگوها و همه و همه برای او تعجب آور بود، نمی دانست چکار کند، دست ها را چکار کند، پاها و تمام بدن را چکار کند، پس نزد قمار بازها رفت و نشست. به ورق ها می نگریست، گاه به چهره ی این و گاهی به چهره ی دیگری خیره می شد. پس از مدتی شروع کرد بدهن دره کردن، کسل شده بود، هر شب در اینموقع او در بستر بود خواست از صاحب خانه وداع کند ولی نگذاشتند برود تا به سلامتی شئل نو اش بیاشامد.

شام را آوردند، شام عبارت بود از گوشت سرد گوساله و نان و شیرینی و شامپانی. آکاکی را وادار کردند دو پیاله شامپانی بنوشد پس از نوشیدن احساس کرد اطاق شاد تر و روشن تر گشته، معهذاً نمی توانست فراموش کند که ساعت دوازده است و موقع رفتن. برای اینکه مبادا صاحب خانه مانع شود یواشکی از اطاق بیرون رفت، شئل خود را یافت، بدبختانه شئل روی زمین افتاده بود، آنرا تکان داد و پوشید و خارج شد.

خیابان هنوز روشن بود، بعضی از دکان های کوچک هنوز باز بودند، آکاکی بشاش می رفت، یکمربته شروع کرد به تند رفتن، معلوم نبود چرا عقب خانمی که با قر و اطوار راه می رفت روان بود ولی یکمربته ایستاد و شروع کرد به آهسته راه رفتن. از این حرکت خود متعجب بود، به خیابان هایی رسید که روز محزونند چه برسد به شب. نور فانوس ها کم بود گویی روغنی بود که مرتباً می بارید، به میدان وسیعی نزدیک می شد.

خانه های آنطرف میدان به زور دیده می شد، از دور اطاقچه ی پاسبان کشیک به نظر می رسید، از دیدن این میدان خالی و بزرگ خوشحالی آکاکی کمتر گشت و با حس به خصوصی وارد میدان شد. گویی حادثه ناگواری را قبلاً حس میکرد به عقب و اطراف خود نگریست. مثل اینکه در میان دریا واقع شده است با خود اندیشید بهتر است که به اطراف ننگرد و چشمهرا بست. یکمربته چشمان را گشود ببیند به انتهای میدان رسیده است یا نه. دید در مقابلش چند مرد سیل کلفت ایستاده اند درست نتوانست تشخیص بدهد چگونه مردانی بودند جلوی چشمش تار شد ضربتی به سینه اش خورد یکی از آنها گفت: این شئل مال من است. آکاکی خواست فریاد بزند ((پاسبان)) مثنی به دهانش خورد و شنید که میگوید: بفرما جیغ بزن.

آنوقت حس کرد که شئل از دوشش برداشته شد و یک اردنگی هم خورد و با سر به روی برف افتاد و دیگر چیزی حس نکرد. پس از چند دقیقه برخاست کسی در اطرافش نبود و حس کرد خیلی سرد است و شئل هم وجود نداشت. شروع به فریاد زدن کرد. صدایش دور نمیرفت فراد کنان و دوان دوان بسوی پاسبان رفت به او نزدیک شده با صدای بلند و بریده بریده گفت: مگر خواب است که نمیبیند چگونه او را لخت کرده اند. پاسبان جواب داد او گمان کرده آن مردها دوستان او هستند و با او شوخی میکنند، خوب است فردا بکلانتری برود، شئل را پیدا می کنند. آکاکی بخانه رفت موهایش ژولیده، سینه و شلوارش پر از برف شده بود.

پیر زن هنگامیکه صدای دق الباب شدید او را شنید فوری از تختخواب بیرون جست . با یک لنگه کفش بپا در را گشود از دیدن حالت او یکه خورد و عقب عقب رفت . وقتیکه ما وقع را شنید گفت بهتر است فوری به کلانتری برود رئیس کلانتری مردی با خداست ، هر یکشنبه به کلیسا میرود پس باید آدم خوبی باشد هر روز از جلوی خانه آنها میگذرد . آکاکی با دلی پر خون خود را به اتاق رسانید . خدا میداند آتش به او چه گذشت اینرا فقط کسی ممکن است بفهمد که یارای درک درد دیگران را دارد .

صبح زود نزد کلانتری رفت . گفتند رئیس خواب است . ساعت ده رفت . گفتند باز هم خواب است . ساعت یازده رفت . گفتند منزل تشریف ندارد . او را راه نمیدادند . می خواستند بفهمند برای چه کاری آمده است و چه اتفاقی رخ داده است . آکاکی خواست یکبار در عمر خود اراده و مردانگی به خرج دهد گفت: باید شخصار رئیس را ببیند، حق ندارد مانع او شود ، شکایت خواهد کرد، و نتیجه اش معلومشان میشود. در مقابل این حرف ها نتوانستند چیزی بگویند ، رفتند به رئیس خبر دادند .

رئیس خبر دزدی شنل را با شگفتی تلقی کرد. بعوض اینکه به اصل قضیه بپردازد . شروع کرد به پرسش این که چرا باین دیری به خانه مراجعت نمیکرده . آیا در یکی از خانه های بدنام بوده؟ آکاکی آکایویچ خجل گشت و خود را باخت، نمیدانست قضیه را تعقیب کند یا نه. آنروز اصلا به اداره نرفت این اولین دفعه ای بود که چنین امری رخ می داد، فردا با رنگ پریده و شنل کهنه به اداره آمد. این شنل بتن او گریه میکرد . با اینکه عده ای از شنیدن خبر دزدی شنل خندیدند ولی خیلی ها هم محزون گشته تصمیم گرفتند پولی بعنوان کمک جمع آوری کنند ، مبلغ زیادی جمع آوری نشد زیرا قبلا مبلغ گزافی برای خریداری عکس رئیس داده بودند و نیز مبلغی برای خرید کتابی که یکی از دوستان رئیس نوشته بود بمصرف رسانیده بود.

یک نفر که خیلی نسبت به او دلسوزی میکرد گفت بهتر است به کلانتری نرود زیرا اگر شنل را پیدا کنند معذا آنرا باو نخواهند داد، باید تازه ثابت کند شنل مال اوست این کار خیلی مشکل است بهتر است به متنفذی مراجعه کند ان شخص متنفذ میتواند اقدام کند تا کار او را زودتر انجام دهند ، و جز این چاره های نبود. آکاکی آکایویچ تصمیم گرفت نزد شخص متنفذی برود حال این شخص متنفذ چه باید بکند ، معلوم نشد.

شخص متنفذ شدن شرایطی دارد، باید اطاق علییده داشت و روی در آن نوشت اطاق انتظار جلوی آن یک نوکر گمارد تا هر کس را راه ندهد ، باید جدی بود ، اینها علائم شخص با نفوذ است. شخص متنفذ در موقع صحبت کردن با زیر دستان میگوید: شما چه حق دارید ، بله، شما با چه کسی طرف صحبت هستید. آیا میدانید چه کسی در مقابل شما است؟ این شخص با نفوذ روی هم رفته مرد خوشدلی بود ولی با رسیدن به این مقام قدری تا موقعی که با همدردیفان خود بود باز خوب بود ولی بمحض اینکه یکنفر از خود پائین تر میدید دیگر بدرد نمیخورد. تمام مدت را ساکت مینشست اگر هم حرف میزد خیلی باتانی . خیلی میل داشت که داخل صحبت دیگران گردد ولی می اندیشید اینکار او راسبک خواهد کرد بهمین جهت همه میگفتند گوشت تلخ است.

اکاکی نزد چنین متنفذی رفت. بد موقعی بدانجا رفت، شخص مذکور بایکی از دوستان قدیمی که سالها او را ندیده بود صحبت میکرد، در این موقع به او خبر دادند که شخصی موسوم به باشما چکین میل دارد او را ببیند. پرسید کیست جواب دادند. کارمندی است، آن شخص جواب داد: بهش بگوئید صبر کند حالا وقت ندارم. باید بگوئیم که دروغ میگفت وقت داشت، صحبت او با رفیقش مدتها پیش تمام شده بود.

مخصوصا این را گفت تا بر رفیقش نشان دهد مستخدمین در اطاق انتظار او چقدر منتظر میمانند. بالاخره پس اینکه صحبت ها را کردند سیگار کشیدند گوئی بخاطرش رسیده باشد، به منشی خود گفت گویا مستخدمی در خارج منتظر است بگوئید داخل شود. همینکه ظاهر ملایم و لباس کهنه اکاکی آکایوچ را دید با صدای محکم و خشن پرسید چکار دارید؟ اینرا در خانه در جلوی ائینه مشق کرده بود. اکاکی آکایوچ خود را باخت اظهار داشت شل او را ربوده اند و حالا از او تقاضا دارد تا به رئیس کلاتری بنویسد بلکه شل را بیاورد.

معلوم نیست به چه علت اینکار بنظر شخص متنفذ خارج از ادب آمد گفت: آقا معلوم میشود شما هنوز از جریان کار اداری بی اطلاعید شما میدانید چکار باید بکنید، شما باید اول عریضه بنویسید و به دفتر اداره بدهید دفتر آنرا به معاون رئیس شما و رئیس شما به منشی من و منشی من به من. آکاکی آکایوچ قوای خود را جمع کرد حس کرد بدنش از عرق خیس شده گفت: قربان بنده جسارتا خدمت رسیدم زیرا به منشی ها امید نیست.

بله، بله شما این جسارت را از کجا پیدا کردید؟ این چه فکریست؟ جوانان امروز همه جسور شده اند. معلوم بود شخص متنفذ ملتفت نبود که این جوان جسور پنجاه سال دارد. بلکه هم بامقایسه با سن خود این فکر را میکرد زیرا خودش هفتاد سال داشت. باز پرسید هیچ میدانید شما این را بچه شخصی میگوئید؟ هیچ میدانید در مقابل کی ایستاده اید؟ آیا میفهمید؟ از شما میپرسم آیا میفهمید؟ آنوقت پاها را به زمین کوفت صدا را بقدری بلند کرد که زهره آکاکی آکایوچ آب شد. بقدری ترسیده بود که تمام بدنش میلرزید، قدرت ایستادن نداشت، نزدیک بود به زمین بیفتد، نوکر ها زیر بغل او را گرفته بیرون بردند.

شخص متنفذ از این حرکت خشنود بود، از اینکه مردم از ترس او بیهوش میشوند کیف میکرد. زیر چشمی برفیق خود مینگریست دید اینکار اثر خود را در او هم کرده است. آکاکی آکایوچ بخاطر نداشت چگونه از پله ها پائین آمد و چگونه وارد خیابان شد. کسی تا کنون با او چنین رفتاری نکرده بود، با حواس پرت و دهان باز میرفت. سرمای پطرسبورک از همه طرف او را احاطه کرده و هدف قرارداده بود، گلوش گرفته بود و قادر بگفتن یک کلمه هم نبود، بزحمت زیاد خود را به خانه رسانید، به بستر رفت، فردای آن روز تب مفلصی کرد، بکمک هوای پطرسبورک مرض زود شدت کرد، وقتی که طبیب به بالین او آمد نبض او را گرفت دیگر کار از کار گذشته بود، نسخه نوشت تا مریض بکلی بی دوا و درمان نمانده باشد.

پس دو روز دکتر به صاحبخانه گفت تا تابوتی از چوب کاج سفارش دهند زیرا تابوت از چوب بلوط گران تمام میشود آیا آکاکی آکایویچ این کلمات را شنید؟ میگیریم شنید در او تاثیری کرد؟ معلوم نیست، او آن موقع در تب سوزان و هذیان بود، و در نظر دایم پطرویچ را میدید که سفارش شئل تازه را به او میدهد آنرا می بست تا مبادا دزد ببرد دزدها زیر تختخواب بودند حتی زیر لحاف هم بودند. میگفت شئل کهنه را بردارید من که شئل ندارم. گاهی از حضرت اجل چیزی میگفت، حرفهایی بد از دهان او خارج میگشت. دنبال این دشنامها دایم حضرت اجل بود، تمام گفتارش راجع بشئل بود تا بالاخره جان به جان آفرین تسلیم کرد.

وارثی نداشت از او هم چیزی نمانده بود، تمام دارائی او عبارت بود از مشتی قلم و کاغذ، چند جفت جوراب و دو سه دگمه و آن شئل پاره. جسد را برده دفن کردند. پطرسبورک بی او ماند گوئی اصلاً آکاکی آکایویچ وجود نداشته. هیچکس به او محبت نداشت و هیچکس از او حمایت نکرد، از همه کوچکتر و بیچاره تر بود. یک آن فقط یک آن روشنائی ضعیفی بشکل شئل داخل زندگی تاریک او گردید بعد بدبختی او را بکلی در آغوش گرفت و دیگر رها نکرد.

چند روز پس از مرگ او دربان اداره آمد تا او را به اداره جلب کند، همه فهمیدند که او چهارروز قبل فوت کرده، بجای او یک مستخدم دیگر نشانند، جوانتر و بلند قدتر. در پطرسبورک چو انداختند که روح مستخدم مرده شبها پالتوی مردم را از دوششان میکند. شبی یکی از پاسبانها او را دستگیر کرد ولی او از دستش گریخت.

شخص متنفذ پس از رفتن رفیق خود چند روزی بفکر آکاکی آکایویچ بود تا ببیند کارش بکجا انجامید. میل داشت یکنفر را بفرستند تا به کار او رسیدگی کند وقتی که شنید او مرده است و جدانش مدتی ناراحت شد. شبی به ضیافتی رفت همه خوش بودند. در آنجا شامپانی نوشید، سنگول شد. دیر وقت بخانه باز گشت، حس کرد دستی یقه پالتوی او را چسبید چون برگشت دید آکاکی آکایویچ است که میگوید من پالتوی تو را لازم دارم بده. شخص متنفذ خود را باخت بدون پالتو بخانه مراجعت کرد. از آن بعد دیگر بزیر دستان نمیگفت شما چه حق دارید؟ میدانید با چه کسی حرف میزنید؟ یک شب یکی از پاسبانان خیلی ترسو روح مرده را دیده بود که بچه خوکی را زیر بغل گرفته میبرد پس بدنبال او افتاده میروید. روح یکمرتبه به او میگوید از من چه میخواهی و مشت گره کرده خود را به او نشان میدهد، پاسبان فوری راه را کج کرده بر میگردد. روح دارای قدی بلندتر و سیل های کلفت بود، در تاریکی شب از نظر ناپدید گشت.

پایان

برای دانلود کتابهای دیگر به وب زیر مراجعه کنید:

Www.Bookland.Veb.Ir